

نمایشنامه

# آغازیک پایان

{اپیزود اول}

نویسنده :

حمزه حمید

{براساس رمان دل سگ نوشته میخائیل بولگاکف ، ترجمه مهدی غبرایی}

پاییز ۱۳۹۰

شخصیتها :

سگ ، چارلی ( انسان نما )

پروفسور فردریک جونز

ریچارد ( دستیار پروفسور )

استیو رادرفور ( رییس انستیتو پزشکی ماتسو )

دکتر مایک ( رقیب کاری پروفسور و معاون رادرفور )

و

صدای گوینده رادیو

لوکیشن :

اتاق کار پروفسور

## پرده اول :

{ صحنه تاریک است و صدای موزیکی لایت شنیده می شود . نور صحنه کم کم داده می شود . پروفیسور بر روی صندلی راک نشسته و چشمهایش را بسته و پیپ میکشد و در کنارش یک چمدان قرار دارد که پالتو روی چمدان قرار داده شده و عصایی هم به آن تکیه داده شده که صدای در زدن شنیده می شود و ریچارد وارد می شود { ریچارد : پروفیسور ، همه ی وسایلتون رو جمع کردم و گذاشتم کنار راه پله ، تماس گرفتم تا چند دقیقه دیگه ماشین میاد دنبالتون . پروفیسور { با حالتی ناراحت } من ، من فقط ، فقط میخواستم بگم که هیچوقت فراموشتون نمی کنم . شما برای من زحمات زیادی کشیدید و هیچوقت زحماتتون رو از یاد نمی برم . اینم میخواستم بگم که من مطمئنم که شما بالاخره یه روز موفق خواهی شد و شما هنوز هم بهترین پزشک اینجا هستید .

پروفیسور : متشکرم ریچارد . تو همیشه کمک دست من بودی و مطمئن باش که منم هرگز تورو فراموش نمی کنم و باید بگم متاسفم که اینطور شد . مراقب خودت باش . خدانگهدار .

ریچارد : ممنونم پروفیسور ، خدا نگهدار .

{ صدای موزیک شنیده می شود و صحنه کم کم کاملاً تاریک می شود }

## پرده دوم :

{ صحنه کم کم روشن می شود و آهسته صدای موزیک قطع می شود . سایه پروفیسور از پشت پرده دیده می شود در حالی که دارد عمل جراحی انجام می دهد و صدای گوینده رادیو شنیده می شود }

گوینده رادیو : بله درسته ، درست شنیدید . امروز روز بزرگی است برای دنیای پزشکی . باز هم انستیتو ماتسو و بازهم کاری عجیب ، ماتسو دست به کاری خارق العاده زده و لی این بار متفاوت تر از همیشه . آقای رادرفور رئیس انستیتو با استخدام پروفیسور فردریک جونز قصد دارد دنیای پزشکی را یک قدم به جلو ببرد. به گفته w.h.o امروز بعد از ظهر پروفیسور قصد دارد در یک جراحی سخت و دشوار غده هیپوفیز یک انسان را به مغز یک سگ پیوند دهد که اون سگ بتواند مثل یک انسان دارای قدرت درک و تصمیم گیری باشد . در این عمل مشکل که آقای رادرفور تمامی مخارج آن را بر عهده گرفته ، قرار است که ....

پروفیسور : ریچارد ؟ ریچارد ؟ کجایی ؟؟ {ریچارد وارد می شود }

ریچارد : بله پروفیسور ؟

پروفیسور: میشه لطفا اون رادیو رو خاموش کنی ؟

ریچارد : اما پروفیسور اون داره درباره شما صحبت می کنه . نه تنها اون بلکه همه ی

مردم همه روزنامه ها همه شبکه ها دارن در مورد شما و این جراحی حرف می زنن.

پروفیسور: مهم نیست ریچارد . لطفا کاری رو که بهت گفتم انجام بده .

ریچارد : بله پروفیسور . {همزمان که ریچارد می رود رادیو رو خاموش کند پروفیسور وارد می شود ، با دستکشی در دست که آنها را در می آورد و میرود از روی میز پیش را بر میدارد و روی صندلی راک می نشیند }

پروفیسور: ریچارد . میشه یه لیوان آب برای من بیاری ؟

ریچارد : بله پروفیسور ، حتما . { می رود از روی میز کنار در یک لیوان آب می آورد }  
خب پروفیسور . من بی صبرانه منتظرم که بشنوم . عمل چطور بود ؟ خوب پیش رفت پروفیسور: آره خوب بود . یعنی امیدوارم که خوب از آب در بیاد . ایندفعه نباید مشکلی پیش بیاد . اینجا و الان نه . نمیخوام اشتباهات گذشته تکرار بشه .

ریچارد : نه نه پروفیسور خواهش می کنم این حرف رو نزنید . من مطمئنم که شما موفق میشید . همه میدونن که دفعه گذشته اون دکتر مایک بود که باعث شد کار خراب بشه و اون اتفاق بیفته .

پروفیسور: امیدوارم ، من تمام تلاشمو کردم ، در ضمن تصمیممو هم گرفتم ، این آخرین کار منه ، دوس ندارم با خاطره بد بازنشسته بشم .

ریچارد : مطمئنم اتفاق بدی نمیفته . راستی پروفیسور وقتی شما مشغول جراحی بودید آقای رادفور تماس گرفت ، میخواست نتیجه کار رو بپرسه .

پروفیسور: پولدارهای آماده خور . هرگز نتونستم درکشون کنم ، اگر الان اینجام فقط بخاطر این بود که کارمو ثابت کنم مخصوصا به اون دکتر مایک دروغگوئه احمق . خيله خب ریچارد تو دیگه میتونی بری ، خودم باهاشون تماس میگیرم ، تو هم بهتره که بری استراحت کنی ، فردا روز سختی درپیش داریم .

ریچارد : باشه پروفیسور من میرم اتاقم ، اگه چیزی احتیاج داشتین منو صدا بزنید .

{ریچارد از صحنه خارج می شود و پرفسور طبق عادت روزانه می رود که خاطرات و اتفاقات هر روز را بنویسد . می رود پشت میز می نشیند و دفترش را باز میکند }  
پروفیسور: روز سختی بود ، امروزم حالش خوب بود و مشکلی پیش نیومد . خوشحالم که بهتر از همیشه حرف میزنه و راحت زندگی میکنه ، اون لایقه این بود ، ولی باز انجامش دادم برای دومین بار تونستم انجامش دادم و فهمیدم که اون یه اتفاق ، یا یک شانس نبود . این بار اسمشو گذاشتم چارلی . نمیدونم کار درستی بوده یا نه ، واقعا من چکار کردم ؟ این آغازی بود بر پایانشون یا پایانی بر آغازشون . اما احساس میکردم دیره دیر میشه و باید انجامش می دادم . وقت رفتن فرا رسیده ، باید رفت ، شاید یه روزی همه رو بهش بگم .

{دفترش را می بندد و بلند می شود به سمت گرامافون می رود و یک صفحه قدیمی را برای گوش دادن انتخاب می کند و درون گرامافون قرار می دهد و بر می گردد روی صندلی راک می نشیند و پیپ را روشن می کند و چشمانش را می بندد و صحنه کم کم تاریک می شود }

## پرده سوم:

{ صحنه کم کم روشن می شود و یک سگ (چارلی) با سری باندپیچی شده در صحنه دیده می شود که به حالت ۴ دست و پا و در حال بوکشیدن به این سو و آن سو می رود با حالتی سرگم و سراسیمه و در همان لحظه پروفیسور وارد می شود با هوله ای که بر روی دوشش دارو و یک روزنامه در دست که ناگهان با چارلی روبه رو می شود که ناگهان خوشحال و هیجان زده می شود اما چارلی تا پروفیسور را می بیند میترسد و سریع پشت صندلی پنهان می شود و هر چندثانیه یک بار سرک می کشد و پوفسور رانگاه میکند و پوفسور که متوجه ترس چارلی شده خیلی عادی رفتار کرده و می رود پشت میز مینشیند و به روزنامه خواندن ادامه می هد و هرازگاهی چارلی را زیرچشمی نگاه می کند }

پوفسور : اوووه چارلی ، خوشحالم که خیلی زود سرحال و سر پا شدی فقط مراقب باش چون نباید خودت رو خیلی خسته کنی در ضمن باید بهت بگم که دیگه لازم نیست اینجور ۴ دست و پا حرکت کنی و میتونی سرپا بایستی چون بهر حال تو الان یکی از ما هستی.

{ چارلی به سختی تلاش می کند سرپا بایستد و چندین بار به حالت نیم خیز در می آید و بالاخره در مرتبه آخر سرپا می ایستد که در همان لحظه ریچارد وارد شده و با چارلی روبه رو شده و هیجان زده می شود ولی چارلی تا ریچارد را می بیند دوباره به حالت ۴ دست و پا درآمده و پشت صندلی پنهان می شود }

ریچارد : وای پروفیسور . ایییین این ....

پروفسور : آره ریچارد ،خوب شد که خودت اومدی کارت داشتیم .اول اینکه با چارلی آشنا شو بعدش یه تماس بگیر با موسسه و به آقای رادرفور بگو که عمل با موفقیت انجام شد.

{در بین حرفهای پروفسور،ریچارد می رود که به چارلی نزدیک شود ولی چارلی هراسان به عقب می رود}

ریچارد: نیازی نیست پروفسور،آقای رادرفورخودش تماس گرفت و میخواست نتیجه رو بپرسه وگفتن که تا قبل از ظهر میاد دیدن شما، راستی پروفسور دکتر مایک هم همراهش میاد.

پروفسور :باشه ریچارد فقط وقتی اومدن لطف کن چارلی رو روی تختش نگه دار ، نمی خوام فعلا با اونا روبه رو بشه، نگران مایک هم نباش ایندفعه نمیزارم کاری انجام بده. فقط یه لطفی کن تا قبل از اومدن اونها غذای چارلی رو آماده کن .  
ریچارد: بله پروفسور حتما .

{ریچارد از صحنه خارج می شودو پروفسور بلند شده و به سمت چارلی می رود}

پروفسور : خب خب خب چارلی بیا اینجا پسر ، بیا اینجا نترس  
بیا اینجا که کارهای زیادی داریم که باید انجام بدیم ولی اونقدر زیادزمان نداریم . من به کمک تو نیاز دارم چارلی ، میفهمی که چی می گم دیگه آره ؟ البته که میفهمی ، مطمئنم که میفهمی ، ( با حالتی خندان ) حداقل الان رو میدونم که خیلی خوب و بیشتر از من متوجه می شی.

{چارلی به سمت پروفسور میره ویک بار دور پروفسور میچرخد و سپس کنارش آرام می شیند که پروفسور سعی میکند او را بلند کند و او را به روی صندلی قرار دهد}



پروفسور : خب چارلی پاشو، پاشو باید سعی کن که بشینی. خب ، خوبه ، آفرین ، آهان، خیلی خوبه ، آهان . خب دیدی که کاری نداشت ، صبرکن که یک لیوان آب واست بیارم .

{میرود به سمت میز و یک لیوان آب برای چارلی میریزد و دستش رو میگیرد بالا و تلاش میکند که آب خوردن رو یاد چارلی بده . چارلی به سختی و با حالتی که هنوز دستهایش به سینه اش چسبیده بسختی لیوان را می گیرد ولی بجای اینکه مانند انسانها آب بخورد لیوان را بالا آورده و زبانش را درون لیوان میکند }

پروفسور : نه نه چارلی نه ، تو دیگه نباید اینطوری آب بخوری ، اینجور درست نیست بین باید اینجوری آب بخوری { یک لیوان آب برای خودش می ریزد و میخورد وبه چارلی نشان می دهد که در همون لحظه ریچارد وارد می شود }

ریچارد : پروفسور آقای رادرفور و دکتر مایک اومدن که شما رو ببینن . پروفسور : باشه ریچارد ، فقط زود چارلی رو ببر روی تختش یه که بتونه استراحت کنه ریچارد : بله پروفسور حتما . چارلی پاشو باید بریم، پاشو دوست جدید من . {ریچارد چارلی را بلند کرده و زیر بغل اون رو میگیره و اونو به سمت تختش هدایت می کند که صدای در شنیده می شود و ریچارد در را باز کرده و آقای رادرفور و دکتر مایک با لباسی شیک و یک کیف بدست وارد می شوند و به سمت پروفسور رفته دست داده و احوالپرسی می کنند }

پروفسور : آقای رادرفور، دکتر مایک خیلی خوش آمدین خوشحالم که اینجا میبینمتون رادرفور : متشکرم پروفسور من هم خوشحالم که میبینمتون و تبریک میگم بابت این کار بزرگی که انجام دادید ، میدونستم که هیئت مدیره سرمایه شو دست شخص

مناسبی قرار داده و این هم بگم که ما تصمیم گرفتیم در صورت موفقیت نهایی شما به جز مبلغ قراردادمون پاداش خوبی رو به شما بدیم پروفوسور .  
پروفوسور : ممنونم آقای رادرفور .

{دکتر مایک با حالتی طعنه آمیز رویش را از پروفوسور بر میگرداند و بلند شده و چند قدم میزند و با حالت فضولی کردن این سو و آنسوی اتاق را نگاه می کند که بتواند چارلی رو ببیند}

دکتر مایک : بله پروفوسور ، منم به نوبه ی خودم به شما تبریک میگم و برای این موفقیتتون خوشحالم ، البته امیدوارم که این خوشحالی همچنان ادامه داشته باشه و مثل دفعه ی قبل اتفاق خاصی نیفته .

پروفوسور : متشکرم دکتر و بهتون اطمینان میدم که این بار مشکلی پیش نیاد و قرار نیست که چیزی تکرار بشه ، هرچند دفعه قبل عوامل خارجیه زیادی باعث شده بود که پروژه با شکست مواجه بشه .

آقای رادرفور: پروفوسور میشه که نتیجه جراحیتون رو ببینیم .

دکتر مایک : من هم خیلی دوس دارم که ببینم اون موجود عجیب و زنده رو.  
پروفوسور: اون موجود زنده و عجیب اسم داره و اسمش چارلیه دکتر مایک ، در ضمن متاسفم الان در حال استراحته .

دکتر مایک : اوه بله بله پروفوسور معذرت میخوام ، قصد جسارت نداشتم  
آقای رادرفور : باشه پروفوسور ایرادی نداره ، فقط یادتون نره تا انجام آزمایشات و نشون دادن موفقیتتون فقط چند روز بیشتر فرصت نداری .  
پروفوسور : حتما آقای رادرفور ، متوجه هستم .

آقای رادرفور: خيله خب پروفوسور ، بيشتتر از اين وقتتون رو نميگيرم ، دكتر مايك .  
خدانگهدار ريچارڊ.

ريچارڊ : خدا ننگهدار دكتر .

پروفوسور : خدا ننگهدار .

{آقای رادرفور و دكتر مايك خارج ميشوند }

پروفوسور : ريچارڊ ميشه چارلي رو بياري اينجا .

ريچارڊ : بله پروفوسور حتما .

{به پشت پرده مي رود و سايه اش ديده مي شود كه چارلي از تخت پايين مياد ولي

ازاون پشت بيرون نمي آيد و ريچارڊ رو عصباني ميكند }

ريچارڊ : اه بيا بيرون ديگه ، زودباش چارلي ، با توام ، مگه با تو نيستم چارلي ، بايد به

حرفم گوش كني ، گفتم زود بيا بيرون چارلي وگرنه ...

پروفوسور : وگرنه چي ريچارڊ ، آروم باش .هيچوقت اينو فراموش نكن كه تنها روشي

كه هميشه در برابر موجودات زنده جواب ميده مهرباني كردنه . مهم نيست كه سطح

درك ما بالاتره يا حيوانات مهم نوع رفتار ما با همدیگه س . ترس و عصبانيت سيستم

اعصاب چارلي رو بهم ميريزه و اونو به حس حيوان بودن برمياگردونه و باعث ميشه

فراموش كنه كه الان ميتونه مثل يك انسان رفتار كنه .

ريچارڊ : بله پروفوسور حتما .

پروفوسور : چارلي ميشه لطفا بيای بيرون ، قراره يه چيز خوشمزه بخوريم

{شارلي پشت سر پروفوسور آروم مياد بيرون و مي رود روی صندلي ميشينه .

پروفیسور : ریچارد من یہ مقدار سوسیس آوردم میشه اونارو برای چارلی بیاری ؟  
قاشق و چنگال رو فراموش نکن .

ریچارد : سوسیس پروفیسور ، ولی بهتر نبود برای چارلی از قصابی آشغال گوشت  
بگیریم ؟

پروفیسور : این چه حرفیه ریچارد ، اینو یادت نره که ضرر همون آشغال گوشتی که  
میگی از سوسیس برای ما آدما کمتره .

ریچارد : بله پروفیسور .

{ریچارد میرود و یک سوسیس را درون یک بشقاب روی میز قرار میدهد و پروفیسور  
چارلی پشت میز مینشینند و چارلی اول سوسیس را بو میکند و بدون دست شروع  
میکند به گاز زدن که پروفیسور ناراحت می شود}

پروفیسور : نه چارلی ، اینجور نه .

{بلند می شود و به پشت صندلی چارلی می آید و چنگال و چاقو رو بدست اومیدهد  
وبه او کمک میکند یه تیکه از سوسیس را بریده و به او میدهد و برمیگردد سر جایش  
می نشیند ولی چارلی دوباره به حالت اول سوسیس را گاز میزند و پروفیسور همون  
کار رو دوباره انجام میدهد پروفیسور ناراحت و عصبی روی صندلی می نشیند و سر  
خود را در بین دستهایش می گیرد و مات و مبهوت به چارلی نگاه می کند}

پروفیسور : ریچارد ، ریچارد ، ریچارد

چارلی من وقت زیادی ندارم ، تمام عمر و تجربه ام رو واسه اینکار گذاشتم تو باید  
کاری رو که من میگم انجام بدی ، باید بفهمی چارلی ، باید تلاشتو بکنی یعنی چاره  
ای جز این نداریم من برای اثبات موفقیت و تلاشم نیاز دارم که تو حداقل ساده ترین

کارهای آدمیزاد و انجام بدی ، بین چارلی من دوس ندارم تمام مدت بازنشستگی مو با مایو پوشیدن و کنار ساحل رفتن و حمام آفتاب گرفتن و با حسرت و ای کاش بگذروم ، برای اولین بار و آخرین بار بود که اینها رو بهت میگم مایوسم نکن چارلی ، تو میتونی ، من مطمئنم که میتونی ، به حرفام خوب فکر کن میدونم که حرفامو میفهمی پس تلاش کن ، فقط چند روز وقت داریم .تنهات میزارم چارلی به حرفام فکر کن.

{پروفسور می رود و چارلی رو در صحنه تنها می گذارد و صدای یک موزیک کلاسیک قدیمی شنیده می شود و نور صحنه برای ۴ مرتبه خاموش و روشن میشود در مرتبه اول سگ به حالت ۴ دست و پا دیده می شود که به کمر خوابیده و دست و پایش را در بغل جمع کرده و در مرتبه دوم سگ در بالای میز غذاخوری دیده میشود که سرش را در بشقاب قرار داده و در مرتبه سوم در جلوی سن رو به تماشاچی ها مات نگاه میکند و در مرتبه آخر بر روی تخت می باشد که فقط سایه آن دیده میشود و موزیک همچنان ادامه دارد و صحنه برای چند ثانیه تاریک می ماند}

# پایان

## اپیزود اول

## پرده چهارم :

{ صحنه آهسته روشن میشود و موزیک هم کم کم قطع می شود و پروفیسور در صحنه دیده می شود که دارد پرونده ای را ورق میزند که ناگهان صدای در شنیده میشود و سپس ریچارد به همراه چارلی که لباسش را عوض کرده و لباسی شیک پوشیده وارد میشوند }

پروفیسور : اوووه ، چه آقای محترم و خوش پوشی .

ریچارد : پروفیسور اینم از شارلی دست خوب من .

پروفیسور : خوبه خوبه ، آفرین ریچارد ، خوشحالم که میبینم باهم کنار اومدین .

پایان اپیزود اول